

The Lion in Love

One day, he sees a very beautiful maiden. Immediately, he falls in love with her. He goes straight to the girl who is standing with her pets and said, "I really like you! Will you marry me?" The girl is scared of the lion and she runs for her life. 🗣️

The lion thinks that the girl is too shy. So, he goes to see the girl's father. Her father is a woodcutter. "I want to marry your daughter," he says to the woodcutter.

The woodcutter says, "No, my daughter is afraid of you!"

"I will not eat her. I love her!" says the lion.

"But you have big teeth," says the woodcutter and closes the door 🗣️

The lion has no choice and he goes away. The lion is very sad but suddenly, an idea strikes in the lion's mind. The lion comes back the next day. Surprisingly, he has no teeth. He says, "See, I have no teeth. Can I marry your daughter now?" The Woodcutter thinks for a while and says, "No, you have sharp nails."

Again, the lion becomes sad and goes away. The next day, the lion comes back again. Now, he has no teeth and no claws. "Can I marry your daughter now?" he asks. Now, the woodcutter is not afraid of the lion. The woodcutter chases away the lion until he drives him away into the forest. 🗣️

شیر عاشق

روزی روزگاری، شیری دوشیزه زیبایی را دید، ناگهان عاشق دوشیزه شد. او به نزدیکی دوشیزه که داشت با حیوان ها خانگی اش بازی میکرد رفت و گفت: "من دوستتون دارم، آیا میشود با من ازدواج کنی؟"، اما دختر بمحض اینکه چشمش به شیر افتاد، خیلی ترسید و فرار کرد.

شیر فکر کرد که دختر خیلی خجالتی است بنابراین تصمیم گرفت که دختر رو از پدرش خواستگاری کند. پدر دختر هیزم شکن بود، او رفت پیش پدر و گفت: "من میخوام با دخترت ازدواج کنم؟"

پدر خیلی سریع جواب داد: "نه دخترم از تو میترسد"،

شیر گفت: "اما من او رو دوست دارم نمیخورمش"

پدر گفت: "اما تو دندان های تیز و بزرگی داری" پدر بعد از گفتن این حرف در رو بست.

شیر انتخاب دیگری نداشت پس رفت. شیر خیلی ناراحت بود از این رفتار، که یکهو فکری بسرش زد. روز بعد شیر دوباره پیش پدر رفت، با توجه به این که دیگه دندانی تو دهانش نبود، او به در گفت: "نگاه کن، من دیگه دندونی ندارم، میتونم حالا با دخترت ازدواج کنم؟"

پدر ثانیه ای فکر کرد و جواب داد: "نه، یک نگاه به ناخن و پنجه های تیزت کن، نه همیشه."

دوباره، شیر ناراحت و غمگین شد، روز بعد باز هم برگشت، شیر بنده خدا دیگه نه دندانی داشت نه پنجه ای، او باز هم از پدر پرسید: "حالا چی، حالا میتونم با دخترت ازدواج کنم؟". اما این دفعه فرق میکرد، اینبار پدر زرنگ هیزم شکن دیگه از شیر نمیترسید برای همین علاوه بر اینکه گفت نه دنبال شیر کرد و او رو از جنگل بیرون انداخت.